## ميمبكويره

## Simbegwire

Danesh Library)	
Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e	Æ
Benjamin Mitchley	
🔊 Rukia Nantale	

اله العilgn∃ \eartiem وm العال العنال العن

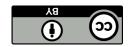


## Global Storybooks

globalstorybooks.net

ه کی هگریمیس \ Simbegwire

♣ Rukia Nantale
➡ Benjamin Mitchley
➡ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 3.0 International License.

https://creativecommons.org/licenses/by/3.0



وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها مینشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند، با هم صحبت میکردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست میکردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام درست میکردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام کرد

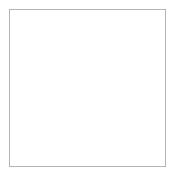
. . .

When Simbegwire's mother died, she was very sad. Simbegwire's father did his best to take care of his daughter. Slowly, they learned to feel happy again, without Simbegwire's mother. Every morning they sat and talked about the day ahead. Every evening they made dinner together. After they washed the dishes, Simbegwire's father helped her with homework.

یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، "دخترم کجایی؟" سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بی حرکت ایستاد. "دخترم، من می خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی." با ابخند گفت، هی خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی." با ابخند گفت.

. . .

One day, Simbegwire's father came home later than usual. "Where are you my child?" he called. Simbegwire ran to her father. She stopped still when she saw that he was holding a woman's hand. "I want you to meet someone special, my child. This is Anita," he said smiling.



آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است." ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحل و هیجانزده بود. او در مورد اینکه اگرهر سه تای آنها با هم زندهگی کنند، چقدر خوشبخت میشوند صحبت کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت "بیذیری"

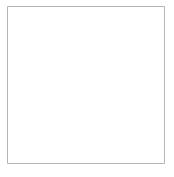
. . .

"Hello Simbegwire, your father told me a lot about you," said Anita. But she did not smile or take the girl's hand. Simbegwire's father was happy and excited. He talked about the three of them living together, and how good their life would be. "My child, I hope you will accept Anita as your mother," he said.

هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمههایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب مهمانییی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقهی سیمبگویره را آماده کرده بود، وهمگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس کودکان در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه .برگردد و با پدر و مادراندرش زندهگی کند

. . .

The next week, Anita invited Simbegwire, with her cousins and aunt, to the house for a meal. What a feast! Anita prepared all of Simbegwire's favourite foods, and everyone ate until they were full. Then the children played while the adults talked. Simbegwire felt happy and brave. She decided that soon, very soon, she would return home to live with her father and her stepmother.



زنده کی سیمبگویره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که حبح کنار پدرش بنشیند. آنیتا کرهری خانه ی خیلی زیادی به او می داد در حدی که بعد ازظهرهر برای انجام کرخانه گی هیش خیلی خسته بود. او بعد ازخوردن نان شب یک راست به رختخواب می رفت. بود یود که مدرش تنهر چیزی که به او آرامش می داد، پتوی رنگارنگی بود که مدرش به او داده بود. پدر سیمبگویره متوجه نبود که دخترش شاد به نظر

. . .

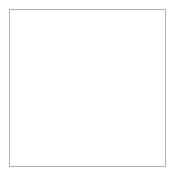
ىسىلىما.

Simbegwire's life changed. She no longer had time to sit with her father in the mornings. Anita gave her so many household chores that she was too tired to do her school work in the evenings. She went straight to bed after dinner. Her only comfort was the colourful blanket her mother gave her. Simbegwire's father did not seem to notice that his daughter was unhappy.

پدش هر روز به دیدن او می رفت. سرانجام او با انیتا رفت. او دیدش هر روز به دیدن او می رفت. سرانجام او با انیتا رفت. او دید دستش را دراز کرد که دستان سیمبگویره را بگیرد. او گریه کرد و گفت، "من خیلی متاسفم دخترک کوچک، من اشتباه کردم." "به من اجازه می دهی که دوباره امتحن کنم؟" سیمبگویره به پدرش و من اجازه می دهی که دوباره ای تحتی جنم؟ شیمبگویره به پدرش و چهرهٔ نگرانش نگاه کرد. سپس به آرامی به سمت آنیتا قدم برداشت و دستانش را دور او حلقه کرد

• •

Her father visited her every day. Eventually, he came with Anita. She reached out for Simbegwire's hand. "I'm so sorry little one, I was wrong," she cried. "Will you let me try again?" Simbegwire looked at her father and his worried face. Then she stepped forward slowly and put her arms around Anita.



بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی میدانم که شما مراقب یک دیگر خواهید بود." چهرهٔ سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. .او هم خوشحال نبود

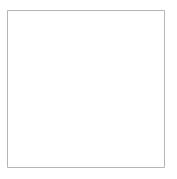
. . .

After a few months, Simbegwire's father told them that he would be away from home for a while. "I have to travel for my job," he said. "But I know you will look after each other." Simbegwire's face fell, but her father did not notice. Anita did not say anything. She was not happy either.

سیمبگویره با بچههای عمهاش بازی میکرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا پنهان شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد وتو را می فهمد. من به تو افتخار میکنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بعاند .

• • •

Simbegwire was playing with her cousins when she saw her father from far away. She was scared he might be angry, so she ran inside the house to hide. But her father went to her and said, "Simbegwire, you have found a perfect mother for yourself. One who loves you and understands you. I am proud of you and I love you." They agreed that Simbegwire would stay with her aunt as long as she wanted to.



اوضاع برای سیمبگوییره بدتر شد. اگر اوکارهری روزمره را تهم اوضاع برای سیمبگوییره بدتر شد. اگر اوکارهری روزمره را تهم می کرد، آنیتا او را می زد. و موقع نان شب، آنیتا بیشترغذا هر را می خورد، و سیمبگوییره را با اندکی غذا رهر می کرد. هر شب سیمبگوییره برای خودش گریه می کرد و پتوی هردرش را در می گرفت تا خوابش ببرد

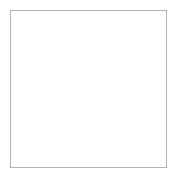
. . .

Things got worse for Simbegwire. It she didn't finish her chores, or she complained, Anita hit her. And at dinner, the woman ate most of the food, leaving Simbegwire with only a few scraps. Each night Simbegwire cried herself to sleep, hugging her mother's blanket.

وقتی که پدرسیمبگویره به خانه برگشت، اتاقش را خالی دید. با قابی اندوهگین پرسید، "چه اتفاقی افتاده آنیتا؟" زن توخیح داد که سیمبگویره فرار کرده است. او گفت، "من از او خواستم که به من احترام بگذارد، ولی شاید من خیلی سختگیر بودم." پدر سیمبگویره خانه را ترک کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مسیرش را به سمت روستای خواهرش ادامه داد تا ببیند که آیا او مسیرش را بدیده است

. . .

When Simbegwire's father returned home, he found her room empty. "What happened, Anita?" he asked with a heavy heart. The woman explained that Simbegwire had run away. "I wanted her to respect me," she said. "But perhaps I was too strict." Simbegwire's father left the house and went in the direction of the stream. He continued to his sister's village to find out if she had seen Simbegwire.



یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش چیغ زد و گفت، "تو دختر تنبلی هستی!" او سیمبگویره را از تخت تیله کرد. آن پتوی با ارزش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

. . .

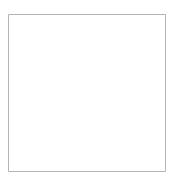
One morning, Simbegwire was late getting out of bed. "You lazy girl!" Anita shouted. She pulled Simbegwire out of bed. The precious blanket caught on a nail, and tore in two.

عمهی سیمبگویره او را به خانهی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد و او را با پتوی هادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زهانی که خوابش برد. ولی آنها اشک

. .

.آسودهگی بود. او میدانست که عمه اش مراقبش خواهد بود

Simbegwire's aunt took the child to her own house. She gave Simbegwire warm food, and tucked her in bed with her mother's blanket. That night, Simbegwire cried as she went to sleep. But they were tears of relief. She knew her aunt would look after her.



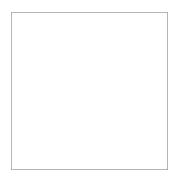
سیمبگویره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی هردرش را برداشت، مقداری غذا گرفت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد

. . .

Simbegwire was very upset. She decided to run away from home. She took the pieces of her mother's blanket, packed some food, and left the house. She followed the road her father had taken.

. . .

This woman looked up into the tree. When she saw the girl and the pieces of colourful blanket, she cried, "Simbegwire, my brother's child!" The other women stopped washing and helped Simbegwire to climb down from the tree. Her aunt hugged the little girl and tried to comfort her.



وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زهانی که به خواب رفت آواز میخواند: "هادر، هادر، هادر، هادر تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ".ندارد. هادر، تو کی برمیگردی؟ تو مرا رها کردی

. . .

When it came to evening, she climbed a tall tree near a stream and made a bed for herself in the branches. As she went to sleep, she sang: "Maama, maama, maama, you left me. You left me and never came back. Father doesn't love me anymore. Mother, when are you coming back? You left me."

صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباسهای شان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند میآمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگها را به صدا در میآورد، وبه کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانمها خیلی با دقت به آواز گوش داد

• •

The next morning, Simbegwire sang the song again. When the women came to wash their clothes at the stream, they heard the sad song coming from the tall tree. They thought it was only the wind rustling the leaves, and carried on with their work. But one of the women listened very carefully to the song.